



پیغام عشق

قسمت چهارصد و بیست و یکم





به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۶۸۰، غزل ۱۶۹۴

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

بازآمدم خرامان تا پیش تو بمیرم

ای بارها خریده از غصه و زحیرم

انسان با گشودن فضا در این لحظه و به جا آوردن پیمان الست، تسلیم و پذیرش مطلق و بی چون و چرا، در اثر اتصال به مرکز عدم، موزون و هماهنگ شده و به یاد می آورد که با بودن در فضای ذهن، دردناک و رنجور بوده؛ لطف و احسان خداوند را می بیند که همه جا و همه وقت او را از ذهن باز خریده و چشم حس بینش را معطوف خود کرده و از دوبینی نجات داده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

من چون زمین خشکم، لطف تو ابر و مُشکم

جز رعد تو نخواهم، جز جعد تو نگیرم

با ماندن در فضای تنگ و تاریک ذهن، فسرده، منجمد و بی حرکت مانده؛ اما در فضای گشوده شده و با توکل و واگذاشتن امور به خداوند و تعطیل کردن عقل جزوی، باران رحمت و برکت و عنایت خداوند، باریدن گرفته و راهی که در نظر ذهن، سیاه و پر پیچ خم و پُرخطر بود، با عنایت خداوند هموار شده و در هر حال تنها یار و یاری گر را خداوند دانسته و از او به او گریخته و پناه آورده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

خوشتتر اسیری تو صد بار از امیری

خاصه دمی که گویی: ای خسته دل اسیرم



خود را به کار واداشتن، ممارست، مداومت و تعهد به مرکز عدم، همان اسیر خداوند بودن است که زیباترین حالت تجلی بندگی است و پادشاهی دو عالم را داشتن، با یک دم در این فضا بودن، رنگ می‌بازد و حلاوت این فضای گشوده‌شده، تمام لذات فانی را ره می‌زند و در این فضا است که با هشیاری ناظر، زخمی بودن خود را می‌توان دید که خود را به خارپشت حوادث زده و با اتفاقات اتفاق افتاده‌ایم، اما لطافت عشق در این فضا ما را در آغوش می‌کشد و التیام می‌بخشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

خاکی به تو رسیده به از زری رمیده

خاصه دمی که گویی ای بی‌نوا فقیرم

بودن در فضای عدم و گرفتن عقل، قدرت، هدایت و حس امنیت از مرکز عدم، کجا و گرفتن تأیید، توجه، اعتبار و آبرو از نقطه‌چین‌ها کجا... هزاران خون همانیدگی باید ریخت تا از ذهن، بی‌نوا شد تا روی زیبای عدم، پرده بردارد و جان جانان نوا بخشد و در قیامتی که وعده راستینش است به عاشقان و طالبان، نوع هشیاری را با عنایت خود عَوْض گرداند و دید انسان، دید خداوند شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

از ماجرا گذر کن، گو عقلِ ماجرا را

چنگ است ورد و ذکرم، باده‌ست شیخ و پیرم

از جدال، قیل و قال و فکرهای مسلسل‌وار مرکز همانیده، فقط و فقط در پرتو مرکز عدم، می‌توان آرام گرفت و در گوش ذهن، با هشیاری نظر خواند که من در این لحظه در تسلیم خداوند هستم، جز او نیرویی در میان نمی‌بینم، شیخ و پیرم اوست و از خرد الهی در پرتو فضای گشوده‌شده، بهره می‌برم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴



ای جانِ جانِ مستان، ای گنجِ تنگِ دستان

در جنتِ جمالت من غرقِ شهد و شیرم

وقتی موازی با زندگی، فضای در برگیرنده اتفاقات هستی، در جنت گشوده می‌شود و شادی بی‌سبب می‌جوشد و از مرکز عدم پرورش می‌یابی و تغذیه می‌شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

من رستخیز دیدم وز خویش نابدیدم

گر چون کمان خمیدم، پرنده همچو تیرم

با هشیاری ناظر در این لحظه، می‌توان از چشم من ذهنی خود و دیگران پنهان ماند و با بله گفتن به هر اتفاق و سر فرود آوردن، چون کمانی می‌توان شد که تیراندازش خداست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم

بی تو کجا روم من، ای از تو ناگزیرم

با صفر کردن من ذهنی و خالی کردن مرکز از همانیدگی‌ها، چون خاکی باید شد که با باد خداوند به حرکت درمی‌آید. هدف از آفرینش، همین بوده و گزیری از این تبدیل مبارک نیست و تنها جای امن، مرکز عدم است و پناه زندگی و از او، جز به او، کجا می‌توان گریخت؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

ای نور دیده و دین، گفتی به عقل: بنشین

ای پرده‌ها دریده، کی می هلی ستیرم؟

ستیر: پوشیده، مستور

با قضا و کن فکان خود، عقل ناقص ذهن را، بر سرچایش نشاندی و پرده‌های همانیدگی‌ها را یکی پس از دیگری پاره کردی و چگونه می‌توان باور کرد که ما را به حال خود، غرق در همانیدگی‌ها، رها می‌کنی؟!

مولوی، دیوان شمس، رباعی ۳

آن کس که تو را نقش کند او تنها

تنها نگذاردت میان سودا

در خانه تصویر تو یعنی دل تو

بررویانند دوصد حریف زیبا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

من بنده الستم، آن تو بوده استم

آن خیره گش فراق، می راند خیرخیرم

به بهای ناچیز همانیدگی‌ها، خود را فروخته و پیمان خود در روز الست یعنی اقرار به بندگی و از جنس تو بودن را از یاد برده و بیهوده خود را به درد و رنج افکنده‌ام.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

کی خندد این درختم بی‌نوبهار رویت؟

کی دررسد فطیرم تا نسرشی خمیرم؟



اگر از قضا و کن فکان زندگی، عشق، لطافت و خرد را دریافت نکنم، هر چهار بعدم فسرده و منجمد خواهد شد و بی اصل روی تو که آن چهار بعد بر آن «بودن» استوار است، فرو خواهد ریخت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

بی آن خمیر مایه گر تو خمیر تن را

صد سال گرم داری نانش فطیر باشد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

اخوانِ تو بدیدم، آزاد از ثریدم

تا خویشِ تو بدیدم، از خویشِ خود نفیرم

با گشودن خوان کرم و رحمت تو، چه حاجت به توجهات بیرونی و هرچه که هشیاری را به دام اندازد! یعنی فقط این گونه می توان از کشش و جذبه تعلقات رها شد و با دیدن اصل خویش در فضای گشوده شده، از فرع دروغین و تقلبی، رمنده و گریزان می شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

از من گذر چو کردی، از عقل و جان گذشتم

در من اثر چو کردی بر گنبد آتیرم

اثیر: آسمان

با گذشتن خرد و هدایت الهی و تجربه کیفیت زیستن در این لحظه، از عقل معاش و جزوی رها شده و درون، به وسعت بی نهایت و ابدیت زندگی می گردد و همه چیز در این فضا جا می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

در قَعده‌ام سلامی، ای جان گزین من کن

تا بی‌سلام نبود این قَعده اخیرم

اگر از قیل و قال ذهن رسته، تسلیم زندگی شده و خرد از مرکز عدم به جان می‌ریزد، همواره باید نشست و نشست تا جواب سلام شنیده شود و این وعده راستین زندگی است و اجابت همه را خواهد بود و بودن در حالت تسلیم پیوسته و برقرار باید، تا یار پرده افکند و رخ بنماید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

من کف چرا نکوبم، چون در کف است خوبم؟

من پا چرا نکوبم، چون بم شده‌ست زیرم؟

با اتصال به مرکز عدم، شادی می‌جوشد و دیگر، صدای همانیدگی‌ها ما را از جا نمی‌برد که بویی شنیده و از آن مست گشته‌ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

تبریز شمسِ دین را از ما رسان تو خدمت

خدمت به مشرقی به کز روش مُسْتَنیرم

تمام خدمت ما باید در اختیار روی چون آفتاب زندگی، قرار گیرد که نوشنده خرد و هدایت و برکت از آن خورشیدیم.

ان شاءالله

والسلام - با احترام، سرور از شیراز



ابیاتی از مولوی با تفسیر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲

☆ من چگونه هوش دارم پیش و پس

چون نباشد نور یارم پیش و پس

من چگونه آینده را درست پیش بینی کنم و از تجارب گذشته درس بگیرم اگر نور یارم به من مدد نکند.

مولانا معتقد است شرط این که آینده درستی بسازیم و هدف درست بگذاریم و سازنده باشیم این است که این لحظه

هشیار باشیم و آگاهانه زندگی کنیم و متصل به آن منبع خرد لایزال که رایگان در اختیار ماست. ولی ما در خشم از

گذشته و ترس از آینده گیر کرده ایم و به سبب گم شدن در افکارمان همه چیز برایمان مبهم است.

از طرفی مولانا در بیت زیر به جان خودش قسم می خورد که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۹۱

☆ این نشانِ راست دادم، جان باب

بر نویس الله أعلم بالصواب

ای جان پدر این نشانه ای که دادم درست است؛ این نشانه را بر صحیفه قلبت بنگار که:

خداوند به راستی و درستی دانایان است. حال که خداوند دانایان است و ما هم بدون هدایت آن خرد کل نمی توانیم

زندگی درستی داشته باشیم، ممکن است رو به خدا کنیم و بگوییم:

مولوی، دیوان شمس، بیتی از غزل ۲۹۸۱

☆ ای سیر گشته از ما، ما سخت مُشتهی



وی پاکشیده از ره، کو شرط همره‌ی؟

ای خدایی که از ما سیر شدی ولی ما سخت اشتها داریم که به‌سوی تو باز گردیم و راهنمایی تو را دریافت کنیم. ای کسی که پا از راه کشیدی مگر قرار نبود همراه من باشی و مرا هدایت کنی؟

خداوند به ما می‌گوید: من گنجینه رحمت و مهربانی هستم و شما انسان‌ها را آفریدم که از طریق شما برکت و فراوانی و شادی و آرامش و لطافت را به جهان جاری سازم و این شما انسان‌ها هستید که مانع می‌شوید. خداوند به ما شعور تشخیص و توانایی انتخاب داده و این فرق ما با موجودات دیگر است و سیستم جهان طوری طراحی شده که در هر زمینه‌ای به ما مدد می‌رساند چه خیر و چه شر. ولی ما راه را بلد نبودیم و اشتهاً حواسمان به چیزهایی که در ذهنمان می‌گذرد مشغول شده و درواقع این ماییم که با خدا همراه نیستیم و اصطلاحاً در تعادل نیستیم.

از جمله مواردی که مولانا نشان می‌دهد که با خدا همراه نیستیم ابیات زیر است:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۵۹

☆ جمله خَلْقان سُخره اندیشه‌اند

زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند

مردم در تسخیر فکرها و توهمات ذهنی خویش‌اند و به‌جای این‌که در هماهنگی با جهان باشند و به‌جای داشتن حس و حال خوب و ارتعاش و فرکانس‌های مثبت که عامل ریزش شادی و آرامش و برکت در عملشان است، غم و ناامیدی و افکار بد در ذهن می‌پروراند و مرتباً غم و اندوه دریافت می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۱

☆ جان همه روز از لگد کوب خیال

و ز زیان و سود، و ز خوف زوال



فکر و توهمات ذهنی ما هر لحظه به خدائیت ما لگد می‌زند، ما را به رنج و زحمت می‌اندازد. ذهن انسان سود را دوست دارد و از زیان بیزار است بنابراین به سودها نظیر زیبایی، جوانی، زیاد شدن پول، تأیید دیگران، دانش، ترفیع مقام و... می‌چسبد در صورتی که چیزهای مادی و این جهانی فرو می‌ریزند و همواره ترس فروریختن سودها در ما وجود دارد. غافل از این که ما آن سودها نیستیم و نباید از آن‌ها امنیت بخواهیم و فقط وظیفه داریم درست‌ترین استفاده را از آن‌ها ببریم که این بیت مولانا گویای این مطلب است:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۹

☆ نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم

جاهلان محروم مانده در ندم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۲

☆ نی صفا می ماندش، نی لطف و فر

نی بسوی آسمان، راه سفر

از قضاوت و سود و زیان و خوب و بد کردن مسائل در ذهن خودمان نه لطف و صفا و نه فر و خرد ایزدی در کارمان است و نه راه آسمان دل را می‌شناسیم. خدائیت خود یعنی همان منبع هدایت درونی را به امور ذهنی خود چسبانده‌ایم و می‌ترسیم و راه را گم کرده‌ایم.

چاره کار را خداوند در بیت زیر از زبان مولانا به ما نشان می‌دهد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

☆ هله بنشین تو، بجنبان سر و می‌گوی: بلی

شمس تبریز نماید به تو اسرار غزل



آگاه باش و کنار بکش و عمل براساس فکر و ذهن و دانش جزئی خودت را متوقف کن و فقط سر بجنبان و به اتفاق این لحظه بله بگو که این بله گفتن همان بله‌ای است که روز ازل به خدا گفته‌ایم.

این لحظه هم همان خداست و عوض نشده. خدا می‌خواهد ما هر لحظه تسلیم باشیم و عشق را وارد وجود خود کنیم. اتفاق این لحظه پاسخ ارتعاشات ماست و از راهی که نمی‌دانیم به صورت قضا به ما برگشته. در صورتی که ما هر لحظه با ظرف پر به طرف خدا می‌رویم و با قضاوت کردن و بد و خوب کردن آن اتفاق به خدا می‌گوییم که ما می‌دانیم. غافل از این که این اتفاق پیش آمده جهت بیداری ماست و شمس تبریز می‌خواهد اسرار غزل که همان بیدار شدن به خودش است را به ما بگوید که با فکر و عمل ذهنی نمی‌توان این غزل را فهمید.

همان طور که تب علامت یک بیماری است و باید آن بیماری درمان شود تا تب رفع گردد؛ علائمی نظیر کینه، حسادت، خشم، ترس، حرص و نظایر آن... علامت یک بیماری در انسان است و برای درمان آن نصیحت و دیگر درمان‌های ذهنی و اصطلاحاً مُسکن، کارساز نیست. برای درمان باید نخست وجود این هیجانات منفی ذهنی را در خود شناسایی کنیم و تشخیص دهیم هر چیز بیرونی که ذهن ما نشان می‌دهد پول، مقام، دانش، ما آن چیزها نیستیم. به عنوان مثال بعد از تشخیص رنجش و کینه در خود، سعی در فرار و توجیه خود نداریم که در این صورت دوباره وارد خواب ذهن شده و دیگران را مقصر می‌دانیم و این تبدیل به یک چرخه معیوب شده و مشکلات بیشتر خواهد شد. در رنجش‌ها و به طور کلی مسائل باید عشق را به سوی آن جاری کرد.

بعد از شناسایی توهمات ذهنی و وابستگی‌ها لازم نیست که خودمان کاری بکنیم که این موارد از ما دور شوند طوری که مولانا در بیت زیر از قول خدا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

☆صبح، نزدیک است، خامش، کم خروش

من همی کوشم، پی تو، تو مکوش



خداوند می‌فرماید سپیده‌دم و روشنی نزدیک است، تو خاموش و آرام باش و لازم نیست مرتباً در تکاپو و التهاب باشی که مرا ببینی و اموراتت سامان بگیرد. من خودم به فکر تو هستم، و تو در ذهنت نمی‌توانی مرا ببینی. من در ذهن نمی‌گنجم.

ما باید هر لحظه با پاک‌سازی درونی و با صبر و پذیرش اتفاق لحظه، بدون قضاوت، دست خدا را باز بگذاریم تا او وارد عمل شود. به موضوعات، واکنش نشان نمی‌دهیم، بحث و جدل نمی‌کنیم، فقط روی خود تمرکز می‌کنیم، سعی در تغییر دیگران نداریم و توجه می‌کنیم که هرگونه اقدام خودمان در جهت از بین بردن افکار و هیجانات منفی ذهنی و یا آن چیزهایی که نمی‌خواهیم، طبق قانون هستی باعث مقاوم‌تر شدن آن‌ها می‌شود.

مثلاً برای انداختن رنجش‌ها اگر بخواهیم آن‌ها را ظرف مدت کوتاهی بیندازیم و مرتباً با خود بگوییم من باید رنجش‌هایم را از بین ببرم درواقع در ذهن بیشتر به آن‌ها توجه کرده‌ایم و ارتعاش آن را فرستاده‌ایم و آن را قوی‌تر وارد زندگی خود می‌کنیم. ما با بی‌توجهی به ناخواسته‌ها درواقع قدرت را از آن‌ها می‌گیریم و به مرور زمان طبق قانون مزرعه، هرچیزی در این دنیا باید مدار تکاملی خود را طی کند ذهن تربیت می‌شود و رام می‌گردد و در اختیار نیروی هدایت‌گر درونی قرار می‌گیرد. البته از بین رفتن هیجانات منفی ذهنی یا از چیزهای بیرونی نظیر دانش، ثروت، فرزند و نظایر آن... زندگی نخواستن، توأم با درد است چون ما آن‌ها را جزئی از خود می‌دانستیم. ولی از آن‌جا که هر زایشی با درد همراه است، ما هم با درد کشیدن آگاهانه از زندان ذهن زاییده می‌شویم و آفتاب درونمان متولد می‌شود و به خدای درون بیدار می‌شویم و این بیداری مختص افراد خاصی نیست و خداوند در تک‌تک ما انسان‌ها این استعداد را قرار داده و می‌توانیم از منبع هدایت درونی استفاده کرده و دریچه جریان برکات و نعمت، عشق، لطافت، آرامش و زیبایی، خلاقیت و تمام خوبی‌های خداوند به این جهان باشیم.



با سلام و عرض ادب آزاده هستم از آمریکا

تفسیر غزل ۸۳۷ از برنامه شماره ۸۷۷ گنج حضور:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

هر کجا بوی خدا می آید

خَلْقِ بَیْنِ بَی سَر و پا می آید

زان که جانها همه تشنه ست به وی

تشنه را بانگ سقا می آید

انسان باید به عشق آید که از وی، بوی عشق جاری باشد! هر که هم بوی عشق از او جاری ست، او را بی شک... بدون «عقل جزوی» و بدون «راه و روش های خاکی»، آن بوی خوش آمده به عبارت دگر، بی سر و پا به حرکت عشق درآمده؛ و هر دلی هم که بوی عشق به آن رسیده باشد، تو بنگر که چگونه خَلْق، بی سر و پا به سوی وی، برای وحدت می آید... این «به سوی خود کشیدن عشق»، از آن است که همه جانها، تشنه به وی می باشند؛ و «تشنه» را هم از زندگی، برای دعوت به بحر عشق، دم به دم آواز و ندایی ست... که می آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

شیرخوار گرمند و نگران

تا که مادر ز کجا می آید

در فراقند و همه منتظرند

کز کجا وصل و لقا می آید



جان یعنی همان هشیاری در دنیای هستی، شیرخوار آن بخشنده مهربان است؛ از این رو، اوست چشم به راه تا که «عشق» از «کجا» می آید؟ جان‌ها از «بحر عشق» دور مانده و تشنه‌اند؛ حال... این تشنگی، از «کجا» برطرف می‌گردد؟ از مکان‌های خاکی و راه و روش‌های دنیوی؟! یا از «جایی» دیگر؟ هشیاری در ذات، از آن بحر عشق است؛ آیا «بحر» از خشکی آب می‌گیرد؟!!

پس جان‌ها... همه در فراقند دور افتاده از بحر و حرکت عشق و همه در انتظار... که «از کجا» دیدار به میان می‌آید؟ حال... آیا «این وصال»، از کسب دانش‌هایی که طی عمر، توسط ذهن خاکی جمع‌آوری شده به میان می‌آید؟! یا در آزادگی، خود به سبب خود، درون دلی عدم شده می‌آید؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

از مُسلمان و جُهود و ترسا

هر سَحَر بانگِ دُعا می‌آید

خُنک آن هوش که در گوشِ دلش

ز آسَمان بانگِ صَلا می‌آید

هر سَحَر گاه، بانگِ دُعا از دهانِ مُسلمان و یهود و ترسا بلند می‌شود و صدایش به درونِ گوشِ خاکی ما می‌آید! ولی، «خوشا» به آن «هشیاری» که با گوشِ دلش، بی‌کلام و بی‌واسطه، از لامکان ندای دعوت را برای دریافتِ نور می‌گیرد.

حال... چرا آن طرفِ میدان، «هشیاری» خود مُستقل و بی‌واسطه، ندایِ زندگی را به فعل درآورده؛ درحالی که گروهی دیگر از مردم، ندای عشق را حتی یک بار هم نشنیده‌اند؟! آیا می‌تواند دلیل این باشد که بشر در ناآگاهی، دهان و گوشِ خاکی را به «کار» بسته، لذا از آسمانِ درون و گوشِ دل، محروم مانده؟



چه می‌شود اگر هشیاری در تجربه این دنیا، ابزارهایِ خاکی را برای به میان آوردنِ نور آگاهی، به کار نَبندد و خود، آزادانه در خموشی یعنی رها و آزاد از تمامی حرکاتِ خاکی، در توجه... مانند تک درختی، با ریشه‌ای عمیق و محکم، «هشیارانه» برخیزد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

گوشِ خود را ز جفا پاک کنید

زان که بانگی ز سما می‌آید

گوشِ آلوده نَنوشد آن بانگ

هر سزایی به سزا می‌آید

گوشِ دل را از گوشِ خاکی پاک نگاه دار؛ در اصل، گوشِ دل را از صحبت‌هایِ منِ ذهنی و هوس‌هایش... پاک نگاه دار؛ تا هشیاری در آن آزادگی و رهایی‌اش، بانگ آسمانی را بگیرد؛ زیرا دلی که در گیرِ گفت‌وگوهایِ ذهنِ خاکی ست، «ندایِ عشق» را نَشَنود. سزای او که توجه را به ذهن داده، شنیدنِ گفت‌وگوهایِ همان ذهن است! سزای او هم که توجه را آزادِ آزاد نگاه داشته، گرفتنِ بانگی ست از سما.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

چَشْمُ آلوده مَکن از خَد و خال

کان شَهَنشاهِ بقا می‌آید

وَر شُد آلوده به اشکس می‌شوی

زانک از آن اشک دوا می‌آید



چشمِ دل را به دیده خاکیِ ذهن، آلوده مکن؛ توجه آزادِ هشیاری را به نقش و نگارِ دُنیوی مَباز و آن را غرق در خَد و خالِ آن چه فناپذیر است... مکن؛ که آن شَهَنشاهِ باقی و فناپذیر می‌آید؛ و اگر هشیاری غرق در حرکتِ خاکی در ذهن باشد، از «وی» محروم ماند. حال تو، حکمت و نورِ این گفته را، در دل باز کن: بر این بوده که «توجه» در تو رُبوده گردد... تا تو آن توجه را آگاهانه به خود «بازگردانی» و از آن بازگشتِ پُر شکوه و جلال، ذاتِ پاکِ خود را به شناسایی درآوری. پس قرار است که از «خاکِ دُنیا»، چشم به گریه درآید و از آن گریه، دل... پاک گردد و در خَموشیِ آن، نور آگاهی راه یابد؛ آن گاه تو از آن «نور»، بر لبِ خاکی‌ات، لبخندی بیابی که حقیقت «آن» بوده... و نه این چشم و لبِ خاکی!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

کاروانِ شکر از مصر رسید

شرفه گام و درآ می‌آید

هین خُمسِ کز پی باقی غزل

شاه گوینده ما می‌آید

کاروانِ شکر، در بیداری‌ات همراه با شادی بی‌سبب، از لامکانِ عشقِ رسید. این رسیدن چگونه به میان می‌آید؟ از راه «بی‌راه» از راهی که «ورایِ راه» است؛ و با ندایی که بی‌صدا است.

*کاروانِ عشق، در خَموشیِ عَدَم، بدون راه و روش، بدون سر و صدا، خود به سببِ خود می‌آید. پس حال که چنین است، خَموش کن؛ که آن چه را که در غزل نتوان هرگز گنجاند، عشقِ خود به سبب خود... «آن» گوید:

حقیقت را کس نتوان گفتن، جُز «حقیقت»؛ هین خُمس؛ آزاد و رها؛ بی‌سر و پا؛ که تویی خود در «خَموشی»، از آن حرکتِ کُل، از آن حقیقت، از آن عشق...

با احترام، آزاده از آمریکا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com